یک منهای یک

شهرزاد هاشمی

دقیقه مطالعه · ۴,۹۳۳ کلمه · ۱۳ مهر ۱۴۰۵ ۲۵

یک منهای یک

اثر کولم توبین، نویسنده‌ی ایرلندی

ماه، نزدیک به زمین، در آسمان تگزاس می‌تابد. ماه مادر من است. امشب کامل است و از هر لامپ نئونی بیشتر می‌تابد و تیغه‌های قرمز در پهنه‌ی کهربایی‌اش به چشم می‌خورد. شاید ماه آخر سپتامبر باشد، شاید هم ماهی که از شرق تابیده. نمی‌دانم. هرگز ماهی را ندیده‌ام که چنین به زمین نزدیک باشد و در روشنایی خودش غرق شده باشد. امشب شش سال است که مادرم مرده است، و ایرلند شش ساعت با من فاصله دارد و تو، خوابیده‌ای.

دارم قدم می‌زنم. هیچ‌کس دیگری قدم نمی‌زند. از گوادالوپ رد شدن، سخت است. ماشین‌ها با سرعت می‌آیند. در فروشگاه هول فود، که پذیرای همه است، دختر صندوق‌دار از من می‌پرسد که دوست دارم عضو باشگاه مشتریان بشوم یا نه. اگر هفتاد دلار پرداخت کنم، خودش گفت حق عضویت، عضویتم هرگز باطل نمی‌شود و روی همه‌ی خریدهایم هفت درصد تخفیف خواهم گرفت.

شش سال. شش ساعت. هفتاد دلار. هفت درصد. به او گفتم که تنها چند ماهی اینجا خواهم بود، لبخندی می‌زند و خوش‌آمد می‌گوید. لبخند می‌زنم. هنوز می‌توانم لبخند بزنم. اگر همین حالا به تو زنگ بزنم، دو و نیم صبح است، حتماً بیداری.

اگر زنگ بزنم، می‌توانم همه‌ی اتفاقاتی که شش سال پیش افتاد را دوره کنم. چون این چیزی است که امشب در فکرم می‌گذرد، گویی که زمان سپری نشده، گویی که قدرت مهتاب، جادویی افسارگسیخته داشته و همین امشب را انتخاب کرده تا مرا به آخرین باری که اتفاقی واقعی برایم افتاد، پرتاب کند. پای تلفن با تو، آن سوی اقیانوس اطلس، می‌توانم از روزهایی حرف بزنم که با خاک‌سپاری مادرم گذشت. می‌توانم چنان از جزییاتش بگویم که انگار

در خطر فراموش کردنشان هستم. مثلاً می‌توانم یادت بیاورم که در مراسم یک پیراهن سفید پوشیده بودی. حتماً هوا آن‌قدری گرم بوده که کت نپوشیده بودی. یادم می‌آید که وقتی در محراب از مادرم حرف می‌زدم، می‌توانستم ببینمت که روی نیمکت‌های سمت چپ نشسته‌ای. یادم می‌آید که تو، یا شاید کس دیگری، ماشینتان را دقیقاً جلوی کلیسا پارک کرده بودید، چون دیروقت از دوبلین رسیده و فرصت نکرده بودید که دنبال جای پارک بگردید. می‌دانم که ماشینت را قبل از اینکه نعش‌کش بیاید و مادرم را به گورستان ببرد، جابه‌جا کردی. و همه‌مان پشت سرت بودیم. بعد از خاک‌سپاری به هتل آمدی و با من و سوزی ، خواهرم، ماندی. همسرش، جو، و برادرم کاتال هم حتماً همان دوروبر بودند، اما نمی‌دانم بعد از تمام شدن شام و پراکنده شدن جمعیت، چه کردند. می‌دانم که چیزی نمانده بود شام تمام شود که یکی از دوستان مادرم، که همیشه متوجه همه چیز بود، آمد و نگاهی به تو کرد و در گوشم زمزمه کرد که چه خوب که دوستم آمده است. کلمه‌ی «دوست» را با تاکیدی ضمنی و شیرین ادا کرد. به او نگفتم که از آنچه متوجه‌اش است، دیگر اثری نیست و به خاطرات پیوسته. فقط گفتم بله. خوب بود که آنجا بودی.

می‌دانی، تو تنها کسی هستی که وقتی می‌خواهم جوک بگویم و از مسائل پیش‌پاافتاده حرف بزنم، سرت را با خشم تکان می‌دهی، وقتی که نمی‌خواهم مستقیم حرفم را بزنم. این موضوع، برای هیچ‌کس، آن‌طور که برای تو مهم است، مهم نبوده. تو تنها کسی هستی که همیشه دلت می‌خواهد من حرفی بزنم که حقیقت دارد. حالا، همین‌طور که به‌سمت خانه‌ای که اینجا اجاره کرده‌ام قدم می‌زنم، می‌دانم که اگر به تو زنگ بزنم و بگویم که گذشته‌ی تلخم در این خیابان‌های بیگانه، با نیرویی که احساس می‌کنم بیشتر به خشونت پهلو می‌زند به من هجوم آورده، می‌گویی که تعجبی ندارد و تنها سؤالت این است که چطور شش سال طول کشیده است.

آن روزها نیویورک زندگی می‌کردم و شهر داشت وارد آخرین سال معصومیتش می‌شد. آنجا آپارتمان جدیدی داشتم، مثل هر جای دیگری که می‌روم. تقاطع نوزدهم و کلمبوس بود. آنجا را ندیده بودی. اجاره‌اش کار اشتباهی بود. من که چنین فکر می‌کنم. مدت زیادی آنجا نبودم-تقریباً شش ماه- اما همان، بیشترین زمانی بود که آن سال‌ها و سال‌هایی که در پی‌اش آمدند، جایی مانده بودم. آپارتمان وسیله می‌خواست و دو سه روزی از وقت گذراندن برای خرید وسایل، لذت بردم: دو صندلی راحتی که بعدها فرستادم ایرلند، یک کاناپه چرمی که از بلومینگدیلز خریده

بودم و بعدها دادمش به یکی از دانشجوهایم، یک تخت بزرگ از ۱-۸۰۰ مترس ؛ یک میز و چندتا صندلی از یک مغازه‌ی ارزان‌فروش در مرکز شهر و یک میز تحریر از دست‌دوم‌فروشی.

تمام آن روزها- یک جمعه، یک شنبه و یک یک‌شنبه، اول ماه سپتامبر- همان وقتی که سرگرم ساعت رسیدن وسایلم، کارت بانکی و ویراژ تاکسی از این مغازه به آن مغازه بودم، مادرم داشت می‌مرد و هیچ‌کس نمی‌توانست مرا پیدا کند. من موبایل نداشتم و تلفن خانه هم هنوز وصل نشده بود. اگر نیاز داشتم به جایی زنگ بزنم، از باجه تلفن نزدیک خانه استفاده می‌کردم. به شرکت‌های باربری، شماره تلفن دوستم را داده بودم که اگر می‌خواستند ساعت خاصی بیایند، بی‌خبر نمانم. روزی چند بار به دوستم زنگ می‌زدم و او همراهم می‌آمد خرید و آدم باحالی بود و آن روزها به من خوش می‌گذشت. همان روزهایی که حتی یک نفر در ایرلند نتوانسته بود مرا پیدا کند و بگوید که مادرم داشت می‌مرد.

بالاخره یک‌شنبه شب، به یک شعبه‌ی کینکو سر زدم، آنلاین شدم و فهمیدم سوزی پیام پشت پیام برایم گذاشته، از سه روز پیش: «مهمه» یا «کجایی؟» یا «خواهش می‌کنم جواب بده» یا « خواهش می‌کنم پیام رو ببین» و در نهایت فقط «خواهش می‌کنم!!!». اولی را خواندم و جواب دادم به‌محض اینکه یک تلفن پیدا کنم زنگ می‌زنم، و بعد بقیه را تک به تک خواندم. مادرم بستری شده بود. ممکن بود یک عمل داشته باشد. سوزی می‌خواست با من حرف بزند. مانده بود خانه‌ی مادرم. چیز بیشتری در هیچ کدامشان نبود و اهمیتشان بیشتر از اینکه در لحنشان باشد، در تعداد و تیتر ایمیل‌هایی بود که فرستاده بود.

نیمه‌های شب در ایرلند از خواب بیدارش کردم و تصورش کردم که در هال، پایین پله‌ها، ایستاده. دلم می‌خواست بگویم که سوزی گفت مادرم سراغم را می‌گرفته اما اصلاً چنین حرفی نزده بود. به جای اینها، از داروهایی گفت که مادر این روزها نیاز داشت و اینکه خودش چطور از وضعیت بیماری مادر مطلع شده بود و چطور از پیدا کردن من مأیوس شده بود. گفتم که صبح دوباره زنگ خواهم زد و جواب داد که تا آن موقع او هم خبرهای بیشتری دستگیرش شده. گفت که مادرم دیگر درد نداشت، با اینکه تا قبل از این درد می‌کشیده. بهش نگفتم که کلاس‌هایم

تا سه روز آینده شروع می‌شوند. نیازی نبود که بگویم. آن شب، به نظرم آمد که تنها می‌خواست با من صحبت کند، حرف بزند. فقط همین.

اما صبح که زنگ زدم، فهمیدم دیشب به‌محض شنیدن صدایم، پیش خودش فکر کرده که غیرممکن است بتوانم دیروقت یک‌شنبه خودم را به دوبلین برسانم، و هیچ پروازی تا فردا عصر پیدا نمی‌شود؛ بنابراین تصمیم گرفته بود تا صبح چیزی نگوید. می‌خواسته که شب راحت بخوابم. و همین هم شد، و صبح که زنگ زدم فقط گفت که به‌زودی زمانی فرا می‌رسد که خانواده باید تصمیم بگیرد، و چنان از خانواده حرف زد که انگار چیزی به دوری شورای حل اختلاف، یا دولت، یا سازمان ملل متحد بود. اما خودش می‌دانست، و من هم می‌دانستم، که هیچ‌کس جز ما سه نفر نیست. خانواده ما بودیم و خیلی خوب می‌دانستیم که تنها یک چیز است که خانواده‌ها در بیمارستان برایش تصمیم می‌گیرند. گفتم که می‌آیم خانه؛ گفتم با اولین پرواز می‌آیم. برای بعضی از وسایلم که از راه می‌رسند، خانه نخواهم بود و برای کلاس‌های اول دانشگاه هم نخواهم بود. به جای اینها، پروازی به دوبلین پیدا می‌کنم و می‌آیم تا هرچه زودتر ملاقاتش کنم. دوستم به ایر لینگوس زنگ زد و فهمید که چند صندلی برای مناسبت‌های این‌چنینی همیشه خالی نگه می‌دارند. همان عصر می‌توانستم پرواز کنم.

تو می‌دانی که به خدا باور ندارم. و رمزوراز کائنات برایم اهمیت چندانی ندارد، مگر اینکه روی کاغذ باشند، یا آهنگی، یا در رنگ‌ها و بعد از آن هم، فقط مدتی کوتاه با زیبایی‌شان سرگرم خواهم شد. من حتی به ایرلند هم باور ندارم. اما باز هم، تو می‌دانی که در این سال‌های دوری گاهی ایرلند با لباس مبدل به سراغم می‌آید، آن هم زمانی که کوچک‌ترین نشانی از چیزی می‌بینم که می‌خواهم و به آن نیاز دارم. کسی را می‌بینم که به سمتم می‌آید، با لبخند نرمی گوشه‌ی لبانش، یا چهره‌ای لجباز و معذب، یا تلوتلوخوران در یک مکان عمومی، یا نگاه خیره‌ی خام و یا حتی پر از نفرتی به جایی دور، میان جمعیت. بگذریم، آن روز عصر به فرودگاه جی. اف. کی. رفتم و از تاکسی که پیاده می‌شدند، دیدمشان: زوج میان‌سالی که یک چرخ‌دستی را، با تعداد زیادی چمدان رویش، هل می‌دادند. مرد وحشت‌زده و تسلیم به نظر می‌رسید، گویی همین حال قرار بود بازجویی شود و نمی‌دانست چطور از خودش دفاع کند و زن، خسته و درمانده با لباس‌های بیش از اندازه رنگی و کفش‌های بی‌اندازه پاشنه بلند؛ دهانش که با عزمی خالص و کورکورانه جمع شده، اما چشمانش متواضع و هشیار و دلپذیر بود.

به‌سادگی می‌توانستم بایستم و بهشان بگویم که چرا دارم به خانه می‌روم و آنها هم می‌ایستادند و ازم می‌پرسیدند که اهل کجا هستم، و وقتی که حرف می‌زدم به همدلی برایم سر تکان می‌دادند. حتی همین‌که بی هیچ حرفی کنار مردان جوان صف تحویل بار، که عازم مرخصی کوتاهشان بودند، ایستاده بودم هم مایه‌ی آسایش بود. برای لحظاتی می‌توانستم بدون نگرانی نفس بکشم، بدون اینکه ذهنم به فکری مشغول باشد. من هم مثل همان‌ها بودم، هیچ چیز نداشتم، یا چیز چندانی نداشتم و آماده‌ی این بودم که لبخند ملیحی بزنم و متواضعانه راه را برای کسی که می‌گوید «ببخشید»، و یا مامور فرودگاه، باز کنم.

وقتی بلیتم را گرفتم و خواستم بارم را تحویل دهم، به من گفتند که باید به میزی مراجعه کنم که مخصوص کلاس تجاری است. با خودم فکر کردم که شاید سیاست این خط هوایی است که به کسی که با مشکلات من به خانه برمی‌گردد، بی سروصدا خدمت اضافه می‌دهد، چیزی مثل همدردی کردن یا حتی یک پتوی اضافه. اما وقتی به میز رسیدم، تازه فهمیدم که چرا مرا آنجا فرستاده‌اند و به خدا فکر کردم و به ایرلند، چون زنی که پشت میز بود، نام مرا دیده بود که به لیست اضافه شده و به دیگران گفته بود که مرا می‌شناسد و حالا که به مشکلی برخورده‌ام، دوست دارد کمکم کند. اسمش فرانسیس کری بود، همسایه‌ی خاله‌ام بود وقتی ما-من و کاتال- آن روزها که

پدرم مریض شده بود، آنجا بودیم. هشت سالم بود و فرانسیس ده سالی از من بزرگتر بود، اما او را به‌خوبی به یاد دارم، همان‌طور که خواهر و دو برادرش را، چون یکی‌شان تقریباً هم‌سن من بود. خانواده‌اش صاحب خانه‌ی خاله‌ام بود، همان خاله‌ای که به ما پناه داد. آنها از او وضع بهتری داشتند و خیلی هم ثروتمندتر بودند؛ ولی خاله‌ام با آنها .دوست شده بود و از آنجایی که حیاط پشتی بسیار بزرگ و مشترکی داشتند، رفت و آمد بینشان خیلی زیاد بود

کاتال آن موقع چهار ساله بود، اما در ذهن خودش، بیشتر سن داشت. همان روزها داشت خواندن یاد می‌گرفت و حافظه‌ی شگفت‌انگیزی داشت و در خانه با او مانند یک پسر جوان برخورد می‌شد و نه یک کودک؛ خودش می‌توانست تصمیم بگیرد که آن روز چه لباسی بپوشد، کدام کانال تلویزیون را تماشا کند، در کدام اتاق باشد و چه غذایی بخورد. وقتی دوستانش دنبالش می‌آمدند، آزادانه می‌توانست از آنها دعوت کند و یا اینکه همراهشان بیرون برود. وقتی هم که دوستان و اقوام زنگ می‌زدند، دوست داشتند که با او هم صحبت کنند و مشتاقانه به هرچه .می‌گفت، گوش می‌سپردند

در تمام سال‌هایی که پس از آن آمد، من و کاتال حتی یک بار هم راجع به زندگی در آن خانه‌ی جدید و با آن خانواده‌ی جدید حرفی نزدیم. و حافظه‌ی من، که معمولاً هم خوب است، همیشه خیلی واضح نیست. مثلاً یادم نمی‌آید چطور به خانه رسیدیم، چه کسی رانندگی می‌کرد، یا راننده از چه چیزی حرف زد. تنها به این دلیل یاد دارم که هشت ساله بودم، چون یادم می‌آید در مدرسه چه کلاسی بودم و معلم آن سال چه کسی بود. احتمالش هست که این دوره فقط دو یا سه ماه طول کشیده باشد. شاید هم بیشتر بود. تابستان نبود، مطمئنم، چون سوزی، که از تمام این اتفاقات هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود (دست‌کم خودش یک بار سال‌ها پیش که از او پرسیدم که چیزی یادش می‌آید یا نه، چنین می‌گفت)، به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بازگشته بود. هیچ خاطره‌ای از هوای سردِ خانه‌ای که در آن اقامت داشتیم، ندارم؛ بااین‌حال، گمان می‌کنم که هوا زود تاریک می‌شد. شاید از سپتامبر تا دسامبر بود یا .شاید هم ماه‌های اولیه بعد از کریسمس. مطمئن نیستم

چیزی که به‌وضوح به خاطر می‌آورم، اتاق‌هاست. پذیرایی و ناهارخوری تقریباً هرگز استفاده نمی‌شدند و آشپزخانه، که از آشپزخانه‌ی خودمان بزرگ‌تر بود و بو و مزه‌ی نان سرخ‌شده. از تکه‌های قطور و تازه از ماهی‌تابه درآمده که در

روغن خوک غوطه‌ور می‌شدند، متنفر بودم. یادم می‌آید که بچه‌های خاله‌ام از ما کم‌سن‌تر بودند و باید در طول روز می‌خوابیدند، یا دست‌کم یکی از آنها باید می‌خوابید، و ما باید ساعت‌های طولانی ساکت می‌ماندیم، با اینکه هیچ کار دیگری نداشتیم؛ هیچ کدام از اسباب‌بازی و کتاب‌هایمان را هم نداشتیم. یادم می‌آید که هیچ‌کس دوستمان نداشتم، هیچ کدام ما را. حتی کاتال را که قبل و بعد از این ماجرا، هر کسی که سر راهش می‌آمد، دوستش داشت.

خانه‌ی خاله‌ام ماندیم و از غذایش، به بهترین شکلی که می‌شد، خوردیم و بالاخره باید بازی یا یک کاری کرده باشیم چون یادم نیست که آن مدت مدرسه رفته باشیم. هیچ کس در آن خانه اذیتمان نکرد، هیچ کس در شب نزدیک ما نشد، یا کتکمان نزد، یا تهدیدمان نکرد و ما را نترساند. زمانی که مادرمان ما را خانه‌ی خاله‌مان گذاشت، امروز با خود هیچ آسیب روحی‌ای ندارد. سراسر خاکستری و غریبگی بود. خاله‌مان به همان راه و روش فاصله‌دار خودش با ما سر و کله می‌زد. همسرش مردی بود معتدل، دور و تقریباً شوخ‌طبع.

و تمام آنچه که می‌دانم این است که مادرمان در این مدت یک بار، حتی یک بار هم با ما تماس نگرفت. نه نامه داد، نه تلفن زد و نه دیداری نداشتیم. پدرمان بیمارستان بود. نمی‌دانستیم برای چه مدت آنجا رها خواهیم شد. سال‌هایی که در پی‌اش آمدند، او حتی یک دفعه هم علت غیبتش را توضیح نداد، و ما هم هرگز از او نپرسیدیم که اصلاً برایش سوال شد که آن چند ماه به ما چطور گذشت و چه حس و حالی داشتیم.

انگار نه انگار که چیزی بوده باشد، چون معادل هیچی نبود، درست مثل یک منهای یک که معادل هیچ است. حتی ارزش بازگو کردن به تو را ندارد، آن هم وقتی که در خیابان‌های خالیِ این شهر بیابانی، فرسنگ‌ها دورتر از جایی که من به آن تعلق دارم، قدم می‌زنم. حس می‌کنم من و کاتال، آن زمان را در سرزمین سایه‌ها سپری کرده باشیم، انگار که در سکوت به تاریکی رانده شده باشیم، هر آنچه که برایمان آشنا بوده، گم شده باشد و فرقی نداشت چه بگوییم و چه کنیم، اوضاع تغییری نمی‌کرد. چون هیچ نشانی از تنفر از ما نبود، به ذهنمان نرسیده بود که در جهانی هستیم که هیچ کس دوستمان ندارد یا اینکه چنین امری اصلاً اهمیتی دارد. ما شکایتی نمی‌کردیم. ما از هر چیزی تهی شده بودیم، و در آن خلإ چیزی شبیه سکوت بود- گویی هیچ صدایی نبود، تنها چند پژواک اندوهناک و احساسات رقیق و کمرنگ.

به تو قول می‌دهم که زنگ نخواهم زد. به‌قدر کافی در سال‌هایی که با هم بودیم و سال‌های بعد از آن، به تو زنگ زده و از خواب بیدارت کرده‌ام. اما شب‌هایی هست در این سرزمین غریب و تخت و رهاشده، که آن پژواک‌های اندوهناک و احساسات رقیق و کمرنگ، کمی بلندتر از گذشته بر سرم هوار می‌شوند. به زمزمه می‌مانند و یا ناله‌هایی به‌دام‌افتاده. آرزو می‌کنم که الان تو را کنارم داشتم، و آرزو می‌کنم که به جای تمام آن وقت‌هایی که خیلی هم نیازی نبود، می‌شد الان زنگ بزنم.

من و برادرم یاد گرفتیم که به هیچ کس اعتماد نکنیم. آن روزها یاد گرفتیم که از موضوعاتی که برای خودمان اهمیت داشتند با کسی حرفی نزنیم، و به رسممان، تا جایی که توانستیم، با غروری غم‌زده و لجوجانه، تمام زندگی‌مان پایبند ماندیم، جوری که انگار یک مهارت است. اما تو این را می‌دانی، نمی‌دانی؟ نیازی نیست که به تو زنگ بزنم و این را بگویم.

آن شب در جی. اف. کی، فرانسیس کری با گرمی لبخندی زد و از من پرسید که اوضاع تا چه حد به‌هم‌ریخته است. وقتی به او گفتم که مادرم در بستر مرگ است، گفت که چقدر ناراحت شده. گفت که به خوبی مادرم را به یاد دارد. گفت که متاسف است. گفت که می‌توانم از محل استراحت فرست کلاس استفاده کنم، ولی خیلی شفاف، و به مهربان‌ترین شکل ممکن، گفت که از روی اقیانوس اطلس، در صندلی اکونومی رد می‌شوم، چون این همانی بود که برایش هزینه کرده بودم. گفت که اگر به او نیاز داشتم، چند لحظه‌ی دیگر می‌تواند بیاید تا گپی بزنیم، ولی به افراد آنجا و خدمه‌ی پرواز گفته بود که مرا می‌شناسد تا آنها هم هوایم را داشته باشند.

همان‌طور که حرف می‌زدیم و او چمدانم را برچسب زد و کارت پروازم را داد، به ذهنم رسید که در سی سال گذشته حتی یک بار هم او را ندیده بودم. اما در صورتش می‌توانستم کسی را که روزی می‌شناختم ببینم، و همچنین رد مادرش و یکی از برادرهایش. در حضورش- که اقامت من و کاتال در آن خانه، در آن سال‌های دور را یادآوری کرده بود- احساس کردم که این رفتن به خانه بر بالین مادرم، کار ساده‌ای نخواهد بود، که بعضی از عواطف و وابستگی‌هایمان بنیادی است و فراتر از حق انتخابمان، و دقیقاً به همین دلیل، همراه با درد و افسوس و نیاز و پوچی و حسی چنان نزدیک به خشم خواهند بود و هرگز به درستی نمی‌توانم آنها را مدیریت کنم.

شب‌هنگام در هواپیما، وقتی از بخشی از نیم‌کره‌ی غربی گذشته بودیم، در سکوت، و امیدوارم بدون جلب توجه، گریه کردم. آن موقع در جهان ساده‌ای، قبل از ملاقات فرانسیس کردی، بودم، جهانی که کسی که روزی ضربانش ازآن من بود، و خونش خون من شد، و من روزی در تنش چون گلوله‌ای جمع شده بودم، حالا خودش مصیبت‌زده روی تخت بیمارستان افتاده بود. وحشت از دست دادنش مرا بی‌اندازه غمگین کرد. و بعد سعی کردم بخوابم. شب که آرام آرام می‌خزید، صندلی‌ام را عقب دادم و چشم از تلویزیون که نمی‌دانم داشت چه پخش می‌کرد، گرداندم و .گذاشتم داستان دهشتناکی که به‌سرعت داشت نزدیکم می‌شد، با من برخورد کند

در فرودگاه ماشینی کرایه کردم و زیر آفتاب بی‌رمق سحر سپتامبر، به آن سر دوبلین راندم. از خیابان درام‌گندرا ، دورسِت ، میدان ماونت‌جوی ، خیابان گاردینر و خیابان‌های منتهی به رودخانه که به جنوب می‌رفتند، چنان گذاشتم که گویی آنها پوستی بودند و من باید پوست‌اندازی می‌کردم. برای دو ساعت یا بیشتر، از ترس اینکه اگر جایی .بایستم، این کرختیِ حاصل از رانندگی با بی‌خوابی رهایم کند؛ هیچ توقفی نکردم تا اینکه به خانه رسیدم

وقتی رسیدم، سوزی تازه از تخت بیرون آمده و جیم هنوز خواب بود. او گفت که شب گذشته کاتال به دوبلین بازگشته ولی امروز دوباره برمی‌گردد. آهی کشید و به من نگاه کرد. ادامه داد که از بیمارستان زنگ زده‌اند و اوضاع خراب‌تر شده است. گفت مادرت، در کنار همه‌ی حال بدش، دیشب سکته هم کرده است. لطیفه‌ای کهنه بود بین .«خودمان. هرگز نمی‌گفتیم: «مادرمان» یا «مادرم» یا «مامی» یا «مامانی» بلکه «مادرت

گفت که دکترها نمی‌داند سکته چقدر وسیع بوده و هنوز هم اگر امکانش باشد، آمادگی جراحی دارند. اما باید با ما صحبت می‌کردند. گفت که جای تاسف است که متخصص مادرمان، همانی که قلبش را درمان می‌کرد، که مادر مرتب نزدش می‌رفت و دوستش داشت، مسافرت بود. تازه فهمیدم که چرا کاتال به دوبلین رفته بود- نمی‌خواست بخشی از مکالمه‌ی اجتناب‌ناپذیرمان با دکترها باشد. دو نفرمان کافی بود. به سوزی گفته بود که به من بگوید که .هر تصمیمی که بگیریم، او هم قبول خواهد داشت

هیچ کدام او را سرزنش نکردیم. او بیش از همه به مادر نزدیک بود. کسی بود که مادر بیش از همه دوستش داشت. یا شاید هم تنها کسی بود که مادر دوستش داشت. آن سال‌ها که چنین بود. یا شاید هم این بی‌انصافی باشد. .شاید او همه‌مان را دوست داشت، همان‌طور که ما او را آرمیده در بستر مرگ، دوست داشتیم

و من آن روزها (از سه‌شنبه صبح تا جمعه شبی که مرد) میان این حسِ دوری از او، تا این حس (و تقریباً در همان لحظه) که مادرم را همان‌طوری که همیشه بوده؛ همان‌طور زیرکانه در کنترل دنیایش، پر از رویاها و چشم‌اندازهای شگرف، سرسخت و آماده برای زندگی می‌خواستم، در نوسان بودم. او هم مثل من عاشق کتاب، موسیقی و هوای گرم بود. پیرتر که شده بود، نزد دوستانش و نزد ما، جذابیتی خالصانه، و یک‌جور رفتار و گفتار لطیف پیدا کرده بود. اما من می‌دانستم که نباید به آن اعتماد کنم، نباید نزدیکش شوم، و هرگز هم نشدم. در عوض توانستم لطافت و جذابیت خودم را داشته باشم، اما تو از این هم خبر داری. نیازی برای گفتن این هم نیست، هست؟

بااین‌حال، وقتی کنار تختش نشسته بودم و یا هنگامی که ترکش گفتم، افسوس خوردم از اینکه دیگران او را این‌طور ببینند-افسوس خوردم از اینکه چقدر از او دور شده بودم و چقدر دور مانده بودم. افسوس خوردم که چقدر اجازه دادم آن ماه‌های دور از او، آن برزخ خانه‌ی خاله‌ام، و سال‌هایی که پی‌اش آمد و پدرم ذره ذره داشت می‌مرد، مثل خوره به روحم بیفتد. افسوس خوردم که چه اندک از من می‌دانست، و خودش هم متأسف بود با اینکه هرگز شکایتی نکرده و حرفی نزده بود، شاید فقط به کاتال و او هم به هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد. شاید هم او هیچ افسوسی نداشت. اما شب‌های زمستان بلند است. تاریکی ساعت چهار فرا می‌رسد و آدم‌ها زمان دارند تا به هر .چیزی فکر کنند

شاید برای همین الان اینجا هستم، دور از تاریکی ایرلندی، دور از آن زمستان طولانی ژرفی که چه تهدیدآمیز بر مکانی که در آن زاده شده‌ام، سایه می‌افکند. حالا جایی هستم که خیلی چیزها خالی است چون هرگز پر نبوده، جایی که چیزها فراموش شده و به دوری افکنده می‌شوند، آن هم اگر چیزی جایی باشد. جایی هستم که هیچ چیز نیست. تختی، آسمان آبی، شبی لطیف و بی‌عبور. جایی که هیچ‌کس راه نمی‌رود. شاید اینجا از هر جای دیگری شادترم، و

شاید این، تنها معصومیت زهرآگین ماه امشب است که مرا واداشته تا هوس کنم شماره‌ات را بگیرم و ببینم که بیداری.

آن روز که مشغول رانندگی بودیم تا عیادت مادرم برویم، نمی‌تواستم سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود، از سوزی بپرسم. چهار روز بود که مادرم مریض بوده و شاید وحشت‌زده روی تخت افتاده بود، و می‌خواستم بدانم که آیا دستش را برای کاتال دراز کرده و یا در بیمارستان دست هم را گرفته‌اند و اصلاً آن‌قدری به هم نزدیک هستند که چنین کنند. یا شاید هم برای سوزی دستی دراز کرده باشد. و اینکه امکان دارد که در حق من هم چنین کند. گمان احمقانه و خودخواهانه‌ای بود، و مانند هر چیز دیگری که آن روزها به ذهنم می‌رسید، به من اجازه می‌داد که از این حقیقت که شاید دیگر هرگز زمانی برای حرف زدن و توضیح دادن نباشد، پرهیز کنم. تمام وقتمان را مصرف کرده بودیم. و در این فکر بودم که برای مادرم که در آن شب‌های آخر زندگی‌اش روی تخت دراز کشیده بود، چه فرقی داشت: ما تمام وقتمان را مصرف کرده بودیم.

در آی. سی. یو. بود. باید زنگ می‌زدیم و منتظر می‌ماندیم تا بهمان اجازه‌ی ورود بدهند. سکوت همه جا را گرفته بود. قبلاً راجع به اینکه من به او چه خواهم گفت حرف زده بودیم، برای اینکه نترسد، باید بهانه‌ای برای دیدنش می‌تراشیدم. به سوزی گفتم که فقط به او می‌گویم که شنیده بودم در بیمارستان است و بین کلاس‌هایم چند روزی تعطیلی داشتم و تصمیم گرفتم که بیایم و مطمئن شوم که حالش خوب است.

پرسیدم: حالت خوبه؟

نمی‌توانست حرف بزند. آهسته و بازحمت، به ما فهماند که تشنه است و آنها اجازه نمی‌دهند که چیزی بنوشد. در دستش سرم بود. به پرستارها گفتیم که دهانش خشک است و گفتند که کار چندانی از دست ما برنمی‌آید، جز اینکه قطره‌های کوچک آب سرد را، با آن چوب‌های کوچکی که سرشان پنبه است و خانم‌ها با آن چشمانشان را آرایش می‌کنند، روی لب‌هایش بگذاریم.

کنارش نشستم و سرگرم مرطوب کردن لب‌هایش شدم. حالا با او احساس راحتی می‌کردم. می‌دانستم چقدر از ناراحتی جسمی نفرت دارد؛ اشتهایش برای این چند قطره چنان زیاد و غم‌زده بود که هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

و بعد گفتند که دکترها می‌خواهند ما را ببینند. وقتی ایستادیم و به او گفتیم که برمی‌گردیم، به‌سختی جوابی داد. پرستاری با لهجه‌ی انگلیسی، از میان راهروها به اتاقی راهنمایی‌مان کرد. دو تا دکتر بودند؛ پرستار هم در اتاق ماند. دکتری که به نظر اداره‌ی امور را در دست داشت، همانی که گفت جراحی را انجام خواهد داد، گفت که با متخصص بیهوشی حرف زده و او هم اصرار دارد که قلب مادرم تاب جراحی ندارد. گفت که سکته چندان هم مهم نبود، با اینکه کمکی هم نمی‌کرد.

گفت:«می‌تونم شانسم رو امتحان کنم.» و بی‌درنگ برای این‌طور حرف زدنش، عذرخواهی کرد. حرفش را تصحیح کرد:«می‌تونم جراحی کنم، ولی روی تخت جراحی می‌میره».

گفت که جایی لخته‌ای هست. به کلیه‌هایش و شاید اندام دیگری، خون‌رسانی نمی‌شود. جراحی به ما محل دقیقش را می‌گوید، اما هیچ کمکی برای حلش نخواهد کرد. گفت گردش خونش مشکل دارد. قلبش به‌قدر کافی برای خون‌رسانی به کل بدنش، قوی نمی‌زد.

او می‌دانست که در آن لحظه باید سکوت کند. دکتر دیگر هم ساکت بود. پرستار به زمین خیره شده بود.

«گفتم:« پس هیچ کاری از دستتون برنمی‌آد؟

«گفت:«می‌تونیم کمی راحتش کنیم.

«گفتم:«اینجوری چقدر زنده می‌مونه؟

«گفت:«چیزی طول نمی‌کشه.

«منظورم اینه که چند روز یا چند ساعت؟»

«.روز. چند روز»

حرف دیگری برای گفتن نبود. بعداً به این فکر کردم که شاید بهتر بود خودمان با متخصص بیهوشی حرف می‌زدیم، یا خودمان به دکتر شخصی مادر زنگ می‌زدیم، یا درخواست می‌کردیم که برای نظر دومی، به بیمارستان بزرگ‌تری منتقل شود. اما گمان نمی‌کنم که هیچ کدام از اینها، در اصل مسئله تغییری ایجاد می‌کرد. سال‌ها بود، که با غش کردنش در مکان‌های عمومی و از دست دادن تعادل و رفته‌رفته افول سلامتش، به ما هشدار می‌دادند که چنین روزی فرا می‌رسد. واضح بود که قلبش دیگر کشش نداشت، اما برای من به اندازه‌ی کافی واضح نبود که بیش از یکی دو بار در تابستان بیایم و به او سری بزنم، و وقتی هم که می‌آمدم، با حضور سوزی و جیم و کاتال، از آنچه که شاید گفته می‌شد یا نمی‌شد، محافظت می‌شدم. شاید باید چند بار در هفته زنگ می‌زدم و یا مثل یک فرزند خوب برایش نامه می‌نوشتم. اما برخلاف همه‌ی هشدارها، یا شاید به‌خاطر آنها، فاصله‌ام را حفظ کردم. و به‌محض اینکه فکرم مشغول این موضوع شد، با همه‌ی افسوس‌هایی که همراه خود داشت، دیدم که او با ایده‌ی سپری کردن یک تابستان نزدیکش، چقدر سرد و سهل‌انگارانه برخورد خواهد کرد و برخی از آن تلفن زدن‌ها و دیدارها، چقدر برای .خودش و برای من سخت و جان‌فرسا خواهند بود. و جواب نامه‌هایش چه رسمی و کوتاه خواهند بود

و همین‌طور که همراه پرستار به بالینش برمی‌گشتیم، افسوسی دو چندان همراهم شد. آن که به‌سادگی مربوط به دور بودن من بود، و آن دیگری که درکش بسیار دشوارتر بود، که به من هیچ حق انتخابی داده نشده بود، که او هم هرگز مرا نمی‌خواسته و در این روزهای باقی‌مانده که در دنیا داشت، نمی‌توانست اصلاحش کند. حواسش پرت درد و ناراحتی خودش می‌شد و تلاش شگرفی که برای حفظ آرامش و شکوهش می‌کرد. او مثل همیشه شگفت‌انگیز بود. چند باری دستش را، در حسرت اینکه مشتش را باز کند و دستم را بجوید، نوازش کردم، اما چنین نکرد. او به .نوازش شدن پاسخی نداد

برخی از دوستانش آمدند. کاتال آمد و نزدش ماند. من و سوزی هم نزدیک ماندیم. صبح جمعه که پرستار از من پرسید که آیا حس می‌کنم او ناراحت است، گفتم بله. می‌دانستم که اگر الان اصرار کنم، می‌توانم برایش مورفین و اتاق خصوصی بگیرم. با دیگران مشورت نکردم؛ می‌دانستم که موافقت خواهند کرد. به پرستار حرفی از مورفین

نزدم، اما می‌دانستم که خودش عقلش می‌رسد، و دیدم آن‌طوری که مرا نگاه می‌کند، همان‌طور که حرف می‌زدم، می‌داند که من می‌دانم مورفین چه می‌کند. مادرم را به خوابی آرام فرو می‌برد و در آرامش از این دنیا می‌بردش. .نفسش می‌آمد و می‌رفت، سطحی و عمیق، نبضش کند می‌شد، نفسش می‌ایستاد و دوباره می‌آمد و می‌رفت

در آن عصر، در اتاق خصوصی، نفسش می‌آمد و می‌رفت، تا اینکه به نظر به کل ایستاد، و ما وحشت‌زده و درمانده نشستیم و نگاهش کردیم و دوباره راست نشستیم چون باز داشت نفس می‌کشید، ولی طولی نکشید. اصلاً طول .نکشید. برای آخرین بار ایستاد، و ایستاده ماند. و دیگر هرگز نفس نکشید

او رفته بود. بی‌حرکت دراز کشیده بود. کنارش نشسته بودیم تا اینکه یک پرستار آمد، نبضش را گرفت، در سکوت .با ناراحتی سری تکان داد و رفت

برای مدتی پیشش ماندیم؛ و وقتی آمدند و گفتند که باید از اتاق برویم، تک تک پیشانی‌اش را نوازش کردیم و از اتاق رفتیم و در را بستیم. در راهروها چنان راه رفتیم که انگار تا پایان عمرمان، نفس کشیدن خودمان ردی از نفس‌های او به دوش می‌کشد؛ از نبرد آخرش و گویی زندگی خودمان در این دنیا با آنچه دیده بودیم، نصف یا یک چهارم شده .است

کنار پدرم، که در گور خفته و سی و سه سال انتظار کشیده بود، به خاک سپردیمش. و صبح روز بعد به نیویورک برگشتم، به آپارتمان نیمه مبله‌ام در تقاطع کلمبوس و نوزدهم؛ و روز بعد هم کلاس‌هایم را شروع کردم. الان، همان‌طور که شاید خودت به من بگویی، می‌فهمم که اگر تلفن را برمی‌داشتی و می‌فهمیدی که من آن سوی خط هستم، اول ساکت بودی و بعد که می‌گفتم باید با تو صحبت کنم، می‌گفتی که در طول همه‌ی این سال‌ها، بی‌اندازه همه چیز را به تعویق انداخته‌ام. همین‌طور که آماده شدم تا در تخت جدیدم، در آن شهر تاریک بخوابم، دیدم که حالا خیلی دیر شده، برای همه چیز خیلی دیر شده است. من شانس دومی نخواهم داشت. بعد از اینکه بیدار .شدم، باید به تو بگویم که این فکر برایم چه آرامش خاصی آورد